

به نام خدا

دلبرانه های بندی

شاعر :

مهدی بندساریان

انتشارات ارسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۴۰۱

سرشناسه: بندساریان، مهدی، ۱۳۴۸-
عنوان و نام پدیدآور: دلبرانه‌های بندی / شاعر مهدی بندساریان.
مشخصات نشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۰۳ص.
شابک: ۲-۸۷۲-۴۳۲-۶۰۰-۹۷۸:۸۲۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴
۲۰th century -- Persian poetry
رده بندی کنگره: PIR۷۹۶۳
رده بندی دیویی: ۸۶۲/۸۱
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۰۸۷۶۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: دلبرانه‌های بندی
نویسنده: مهدی بندساریان
ناشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
چاپ: مدیران
قیمت: ۸۲۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک: ۲-۸۷۲-۴۳۲-۶۰۰-۹۷۸
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



پیش گفتار

زبان پارسی امروزی از زبان کهن تر زبان پارسی میانه یا پهلوی که آن نیز از زبان پارسی باستان سرچشمه گرفته و پدیدار شده است . متن های کهن پارسی هنوز برای پارسی زبانان روشن و دریافتنی هستند برای نمونه شاهنامه که هزار سال بر آن گذشته است بسیار روان ، روشن و سرشتین است.

زبان پارسی با بکارگیری پیشوند ها و پسوند ها دارای دگردیسی بی مانندی می باشد که این کمک شایانی به یادگیری مینو(معنی) و چم واژگان می نماید با یادگیری ریشه ها ، پسوند ها و پیشوند ها می توان هزاران واژه نوین را فراگرفت .

آواهای درشت با گذشت زمان به کناری نهاده می شود و به آرامی واژگان نرم ، هموار و دلپذیر جای انرا می گیرد و این در سالیان دراز در زبان پارسی به خوبی سپری و آبدیده شده و به زبانی بی همتا ، نغز ، آهنگین و دلپذیر و دلاویز دگرگون شده است.

کوشش کرده ام از این دریای بیکران ادب پارسی که یک زبان نیست یک فرهنگ گسترده از همه اقوام و از کشورهای گوناگون (و نیز کشورهای که زبان آنها پارسی نمی باشد) می باشد یک چگله (قطره) را دریابم که اگر در این کار پیروز نبوده ام ولی بسیار بهره برده ام و روزگار خوشی را گذرانده ام.

به خدایی که خدایی بکند هر دو جهان به بلندای تو ای دوست شدم مست گران

ارزشِ جان و تنم در گروِ جان تو شد با تو دیدم همه نیکی به همه دشت و دمان



دلا بی من کجا بودی نبودی به دنبالِ بگشتم اه چه سودی

نیاییدم نشانی از تو ای دل تو این جان مرا از من زدودی



ز بی مهری او رنگی به رخ نیست چو وایینید پیرسد رنگِ رخ چیست

به خود ناید ببیند کو چه کرده نداند اینکه آمد روبرو کیست

ابروان ، پیوسته ای دارد بلرزاند دلم این همه پیوستگی ، دلبسته می دارد دلم

خانه کرده دل نمی آید سر بازار خویش برنشسته گوشه ای دیگر نمی گوید دلم



آبرویم آبرو بود اندمی که تو را هر دم به دل می خواندمی

چون تو بودی بر سر اندیشه ام روزگاردی^۱ رو به بالا بودمی



آتش دل بر دل من آمده آتش فشان می گدازد می بسوزد من ندارم زو نشان

هر چه می گویم به این دل این دل دیوانه ام دیده را بندد به من را کشاند هی کشان

آتش ندارد سایه ای او می دهد بنمایه ای او جان دهد از جانِ خود هر کس که دارد سایه ای

پا شو ببین لبخندِ او بر جان نشیند پند او روشن نماید راه را گر بیند او همسایه ای



آرزویم همه دمساز شدن با دل توست ورنه این آمد و رفتن چه بُود نیست درست

گر بخیزد ز دلی شاخه انگور دمی همدمی با تو به پی آید و نیکی که برُست

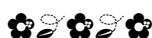


از آن درخشش در جهان گشتیم این سان بی نشان از هر کسی پرسى نشان گوید چه می گویی چه سان

نیکو فرانی خوش به نام آری بُده در این کنام این را اگر جویی بدان نی می بینی این زمان

با این دل دیوانه چه گویم که چه هستم از پای خوشی چون پی بی شانه برستم

بی درد بُدم دردِ دو جهان شد گهرِ من از جای برفتم نشدی تا بنشستم



از این دل دیوانه ندانم که چه خواهم راهی که همو داد نشان برده به چاهم

ای کاش دمی این خردم پند پذیرد میدان ندهد تا که بَرَد سوی گناهم



از بدیِ بدان پیش من گفته ای گوز خوبان ، تو چیزی بنشرفته ای

هر چه گویی همه بد ز این و ز آن فاش گویم هنوزم بنشکفته ای

از بس که تو چالاکي ، ای دل تو چه بی باکی ره توشه نداری تو جانم همه شد خاکی

تو راهبر دوری بر من همه دلشوری کی گفته بُدی جانم اندر پی آن تاکی



از بس که دلم در پی دیدار تو شد از هوش به در شد همه بیمار تو شد

جانم به سخن آمد و از درد شکست در بند ، گرفتار تو ، بر دار تو شد



از بس که زرنگی دل پیوسته به چنگی دل در این تله ها آری پیوسته چو لنگی دل

از بس که تو سوری دل پیوسته چو کوری دل دم ها ز دمت رفته افسوس که منگی دل

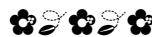
از بیکرانها گفته ام در این کرانها خفته ام از این کران تا بی کران کو که پیشیزی رفته ام

این دور و بر^۱، پُر از نشان، کو که بیابیدم نشان خود را شناسم در جهان این باشدم ناگفته ام



از تب دیدار تو پاینده شد هر که به هر ره سراینده شد

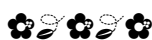
راه به جای دگری کاو ندید نام تو هر جای چه تابنده شد



از جان سخن چه گویم در دل چگونه پویم در کوچه ی زمانه از کِه کِه را بجویم

هر کس که می پسندی راهی دگر بپوید من مانده ام چگونه این را به دل بگویم

از برف و باران ها بگو از چشمه ساران ها بگو
از دشت و دامن ها بگو از کوهساران ها بگو
هر سو نگه داری دلت برگي خورد باري دلت
از باغ و دشتستان بگو از اوج ساران ها بگو



از در درآمدی تو چون دل به ره ندیدی
بر زیر پای دلکش مهري ز ره نچیدی
تو مهربانتر از دل ، دل مهربانتر از تو
چونی ز دل چنانکه مرغی ز جا پریدی



با درد او بالنده ام با بیخودی ها زنده ام
در اینهمه دلواپسی داده به لب ها خنده ام
نی درد می بینی به من نی زرد می بینی به تن
از جام جمشیدم رسد بینی که دل ها کنده ام

از کران تا بی کران صد جا مر او را جُسته ام هر کسی را دیده ام از دردِ دل زو گفته ام

هر نشانی که بداد ار کس بدانجا بر شدم این مپندارد کسی که من دمی بنشسته ام



از گل سخن بگوید تا دل سخن بگوید از کام دلبر آید تا دل سخن بگوید

از جام باده ریزد هر مرده زنده خیزد اندّه به دل نشاید تا دل سخن بگوید



آسمان! کی جانِ تو چون ما بد آهنگی کند دل به سستی برنهد شب ها بد آهنگی کند

روز و شب این چرخ گردون می شمارد روز و شب ره نجوید تا شود پیدا بد آهنگی کند

آسمان گریان همی بینم خدا درد بی درمان همی بینم خدا

مردمی بیچاره در جنگ و ستیز بس به خون غلتان همی بینم خدا



آسیمه سر در می زند زخمی ز دل سر می زند هر دم که بر در می زند جانم به اژدر می زند

از آسمان هی سنگ ها می آیدم با رنج ها این جانِ من تا جان بُود بر زخم دلبر می زند



افسوس درین زمانه ی سنگ دلها نشود برای هم تنگ

این بال کبوتران ببستند آینده به نام ما نهد ننگ

افسوس زمانه گشته پیوست آن دم که گذشت نیست در دست

دریاب دمی که هست اکنون این چون گذرد نگو چرا رست



افسوس دانایان به چشم ما چنین دشمن شدند بیهودگی ها اینچنین اندیشه را خرمن شدند

از خود به در گشتیم و با بیگانگان خویشان شدیم چونی به گوش ما رسد فرزندها بهمن شدند؟

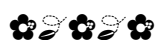


اگر آدم بسازد خویشستن را به خوبی اندر آرد جان و تن را

چه اندیشد به دوزخ یا بهشتست به دستش می دهندش ریشتن را

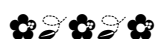
اگر بر دل نشسته را نپویم چگونه مهر یکدیگر بجویم

بباید مهر یاران را به دل داشت چنین باشد که باده را سبویم



اگر اندوه بماند به سری ز چه رو باز کند خیره سری

سر و شوری بُود بر سر او سر جایش بنشیند به گری



اگر آهو دوش را داشت باور کجا در چنگ شیری بود در بر

که تند او بُود از شیرِ نر بیش چنین کج باوری بگرفته زو سر

اگر آیی به جلفای سپیده بینی هر چه هرگز کس ندیده

به زیبایی توانی مست گردی توانگاری که باده سر رسیده



اگر آینه دار مردمانی چرا از مردمان چیزی ندانی

به سختی روزشان سر می رسد سر توانی گی به یک دم چون بمانی



اگر باشی دمی در سینه ی من به رستاخیز بینی پینه ی من

نشسته دل همی بر شاخساری تو هستی خود درخت چینه ی من

اگر بیهوده بودم پس چرا تو فرستادی درودم پس چرا تو
مرا از خود نراندی دوست بودی نگفتی بد سرودم پس چرا تو



اگر چه او نمودش با خدا بود درونش از خدا باری جدا بود
بخواهد او نهان باشد بدینسان به آسانی به تختِ کدخدا بود



اگر خواهد که ره از سر بگیرد بیايد ذهنِ او را بر بگیرد
خرد اندر برش اندیشه زاید ز هردانش که آید پر بگیرد

اگر در کوره راهی راه داری خدا را در بغل همراه داری

چه ترس از گرگ و از چنگال داری برو راحت برو بس جاه داری



اگر دشمن بگوید سه دروغست همه این دشمنی ها آب و دوغست

دري با پارسی هم اینکه تاجیک بُود یک کالبد کین از فروغست



اگر دشمن به ما از سه بگوید بسا او دشمنی ها را بپوید

دري با پارسی هم اینکه تاجیک بُود یک کالبد ار که بجوید

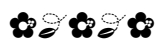
اگر دشمن تراشی باب کردند بدان سودی به جیبی ، خواب کردند

بگوید درد وز بیگانه زاید نهی را بین خوشاب کردند



شهنشاهها اگر دل برگزیده دلبری از نو و یا دیده به دلدارِ خویشش شهری از نو

بدان مانم به راه تو ، همانم جانفدای تو درخشانی به جان من که دارم سَروری از نو



اگر دیدی خدا را جای دیگر بکردی بت پرستی های دیگر

هر آنکه دل دهد ایزد بیند ندارد او به دل همتای دیگر

چو دیدی دل به بر داری به سر شوری دگر داری بدان که زنده ای اکنون به سر سوری دگر داری

برو خوش باش و دل خوش کن بدیها را فراموش کن بزن از دل به شادی ها که سنتوری دگر داری



اگر دیدی دلی در بند و کیسه بدان که دلبری دل کرده ریشه

که هر چه او بخواهد زو ببافد سپس گوید چرا شد پر ز پیسه



اگر ذهنی به زندانی فتاده کلاهی بر سرش دارد گشاده

کجا یابد چنین زندان و چاهی نیابد از سرشستی بر نهاده